



www.fedayi.org

تجربه‌ی نخستین مرگ

و

دختران کوی

نوشته‌هایی از : فدایی شهید ، رفیق مرضیه احمدی

اسکوئی

تجربه‌ی نخستین مرگ

نوشته‌ای از چریک فدایی خلق مرضیه احمدی اسکوئی

"نوبر" ، دخترک یتیمی بود که با برادرش زندگی می‌کرد . او پدر و مادرش را به خاطر نمی‌آورد . اغنیا خیلی راحت فقرا را دست می‌اندازند آنها را خل می‌نامند و نامهایی بر آنها می‌نهند تا برای تحقیر دائم آنان زحمت زیادی نکشند . برادر "نوبر" را که کمی زبانش می‌گرفت و به اصطلاح شیرین بود "اکل" صدا می‌کردند . او از همان ابتدا پسر زحمتکشی بود و هم چنان زحمتکش باقی ماند . آخرین سالهایی که در شهرکم بودم او زندگی‌اش را از راه باربری می‌گذرانید و صاحب دو بچه بود . من نسبت به او بیش از رؤسای فرمایشی‌ام احترام احساس می‌کردم و خودش نیز ، از این احترام باخبر بود . در سالهای اخیر پسر کوچک او ضمن صحبت با پسری هم سن و سال خودش که بچه‌ی یک مهندس بود ، گفته بود که آرزو دارد وقتی که بزرگ شد معلم بشود و بچه مهندس گفته بیخود این فکرها را نکن ، پدرت حمال ، تو هم حمال خواهی شد . این دو کودک پنج ساله بودند ، اما ارزشهای مرسوم جامعه به آن کودک خرده بورژوا مفهوم اختلاف طبقاتی را آموخته بود .

از ماجرا پرت افتادم ، ولی گویا ضرورتی وجود داشت که قصه را به این جا کشانید من هم قلم را رها کردم . از "نوبر" می‌گفتم "نوبر" طاهره و طاهره گویه و مرضیه‌جلال یک سری از رفقای من بودند که کنار خانه‌ی بابا بزرگم خانه داشتند و من هربار که با رفقای کنار خانه‌مان قهر بودم یا در خانه می‌پلکیدم ، به سراغ آنها می‌رفتم . محل بازی ما میدانچه‌ی "ملاگنجی" بود خانه نوبر در همان میدانچه بود . من نمی‌دانم چرا نام آنجا "ملاگنجی" بود ولی برای بچه‌ها سه گنج واقعی داشت .

من با این مسأله‌ی شگفت زده روبه‌رو شدم ، زیرا وقتی مقایسه کردم دیدم اگر او چیزی از اسباب بازیهای مرا می‌پسندید هرگز به این راحتی به او نمی‌دادم . آن روز برایم مسأله‌ی بزرگی شد . خود را موزی و بخیل و حریص احساس کردم چرا که قادر به تحلیل علت این خصلت خود نبودم ، بعدها متوجه شدم که دلیل این خوی من هیچیک از آنهائی نیست که گفتم . من در یک خانواده‌ی خرده بورژوا بزرگ می‌شدم . مالکیت خصوصی بر همه چیز سفارش و تأکید می‌شد . خانه‌ی ما ، محیط ما ، باغ ما ، و این خواه و ناخواه خنزر و پنزهای من هم می‌شد ، در حالی که نوبر حتی پدر و مادر هم نداشت که بگوید : پدر و مادر من ، یا آنها بگویند : دختر من . به او هیچ وقت مادرش نگفته بود : مواظب باش عروسکهایت را رفاقیت نذرند ، اما مادر من این حرفها را زیاد زده بود .

به او نگفته بودند چیزهایت را به دیگران نده و از این یاهوها که از همان ابتدا اندیشه‌ی آدم را چرک و آلوده می‌کند . در همان حالی که داشتیم با خرت و پرتهای "نوبر" ور می‌رفتیم لاگهان او دهانش را کیپ بست و یک دستش را نیز روی لبهایش گذاشت و با دست دیگرش و صداهائی که از دهان بسته‌اش در می‌آورد به من فهماند که دهانم را ببندم . من به راستی معنی این کار را نمی‌دانستم ولی حرکات او به حدی جدی بود که مرا وادار کرد که حرف او را بپذیرم . بعد "نوبر" با دستش اشاره به کنار دیوار کرد آنجا هزارپای درازی در حرکت بود ، من از آنجا پریدم از دیدنش چندشم می‌شد حتی می‌ترسیدم ، از دیوار فاصله گرفتم . خواستم به "نوبر" بگویم که او هم کنار بیاید که او دهان بسته "اوم ، اوم" راه انداخت و این صدا به من فهماند که به هیچ وجه دهانم را باز نکنم .

مدتی به همان حال باقی ماندیم . هزارپای بی اعتنا راه خود را کشید و رفت توی سوارخ دیگری ناپدید شد . "نوبر" لبهایش را گشود :

__ مگه تو نمی‌دونی ؟

اول گوشه‌ای از میدانچه که مردم آشغالپاشان را در آن جا می‌ریختند و ما درون آنها کلی چیزهای به درد بخور از میخ و سیخ و چرخ و غیره می‌یافتیم ، دوم درخت توت بزرگی که میراث‌بچه‌های بیچه بود و هنوز هم هست و سوم درخت نارون بزرگی که گلبرگ هایش را در بهار می‌چیدیم .

نوبر دست هایش ترک خوده تر از من بود گونه‌هایش چرک گیره بسته بود . موهایش هیچ وقت شانه به خود نمی‌دید ، پیراهن و تنبانش به یک اندازه پاره پوره بودند . موهایش پر از شپش و رشک بود ، او مادر نداشت از این رو بیش از همه‌ی ما نا تمیز بود . من آرزو داشتم خانه‌ی "نوبر" را از نزدیک ببینم ، یک روز این شانس روی آورد ، از در که گذشتیم به یک مطبخ فرو ریخته‌ی بزرگ با دیوارها و تیرهای دود زده رسیدیم ، گوشه‌ی سقفش فرو ریخته بود از دیوار شکسته‌ی مطبخ هم به اتاق راه بود ، کف اتاق هیچ چیز نداشت ، در یک گوشه‌ی اتاق کرسی قرار داشت اما نه از متکا خبری بود نه از تشک یک لحاف ژنده آن را می‌پوشاند و در حالی که دل و روده‌اش از این جا و آن جا بیرون ریخته بود ، زیرش هم مشتی چادرشب وصله پینه دار شندره پهن شده بود . این اولین کرسی این جوری بود که می‌دیدم ، کرسی ما تمیز و خوب بود ، گوشه‌ی اتاق گنجینه‌ای از چیزهائی که توی آشغال‌دونی پیدا کرده بودیم جمع شده بود ، حق هم همین بود ، نوبر همیشه توی آشغالها پرسه می‌زد و برای این کار بیش از همه‌ی ما وقت گیر می‌آورد . چرا که هیچ وقت مادر یا خواهر بزرگتر یا کسی پیدا نمی‌شد که بیخودی او را صدا بزدند و مزاحمش بشود و راستش ما بچه‌ها همه‌مان از این بابت به او غبطه می‌خوردیم .

اول از همه به ور رفتن با آنها پرداختیم ، من یک چرخ کوچک آهنی را از میان تمام اسباب بازهای او پسندیدم و پنهان نکردم که که از آن بسیار خوشم آمده ، به نوبر گفتم اینو میدی به من ؟ و او بی درنگ گفت : مال تو باشه وردار .

بالاش کجا بوده ، اگه اون طرف دیوار رو میگی آن جا " اکل " می‌شینه ، هر وقت هم اون نبود من .

__ خوش به حالت !

__ چرا خوش به حالم ؟

خونه‌ی طرف بالا همیشه داداشم می‌شینه (به پدرم داداش می‌گفتم) . یک طرف هم مال آماجیه (به ننه‌ام می‌گفتم آماجی) . اونها پشتشون متکا می‌ذارن . دو طرف دیگرش هم متکا نداره ، دو تا خواهرام می‌شینن . من یا روی کرسی می‌شینم یا پلهوی خواهرام . اما اونها هر وقت دلشون خواست منو ویشگون می‌گیرن و بیرون می‌کنن ، میگن این جا مال ماست . " نوبر " با منگی به من نگاه می‌کرد ، گوئی معنی حرفه‌ایم را نمی‌فهمید ، حق هم داشت . گفتم که او در خانه اش با " مال من " ، " مال تو " بیگانه بود . این حرفها را از کوچه به فراوانی می‌شنید ، اما گوئی محیط خانواده‌گی سراپا سرشار از مالکیت خصوصی ، بیشتر اندیشه‌ی آدم را حقیر و تنگ می‌کند .

خوب به یاد می‌آورم که چگونه حتی به کرسی پر شندره‌ی " نوبر " چشم طمع دوخته بودم . شک ندارم که اگر یک طرف کرسی خالی کرسی هم مثل آن چرخ آهنی بردنی بود ، بی هیچ درنگی کولش کرده و به خانه‌مان می‌بردم .

گونی چشمان من آنچه را که " نوبر " نداشت به دشواری می‌دید و همه آن چه را داشت به آسانی تشخیص می‌داد و هوس و طلب آنها را در دلم پر می‌کرد ، بعدها گرچه از یاد این احساس شرم‌نده می‌شدم و هنوز هم می‌شوم بعدها بسیار از این گونه صحنه‌ها دیدم دارانرها برای تملک اندک فقرا حرص می‌زنند . و بعدها که آگاه‌تر شدم دریافتم که اصلاً زیر بنای جهان طبقاتی همین است .

کرسیتون خیلی سرده ؟

نه همچین هم سرد نیست . خیلی بهتر از بیرونه ، دیروز همسایمون نون می‌پختند ، از تنورشون آتش آورد و به کرسیمون ریخت و دیگه کسی آتش نیاورده من

__ چی رو

__ این که اگه هزارپا دندونهای آدمو بشماره ، آدم می‌میره ؟

__ نه !

__ آره ، مگه ندیدی دهنمو زود بستم .

ترس برم داشت ، آیا در آن چند لحظه ای که من هزارپا را ندیده بودم هزارپا دندانهایم را نشمرده بود ؟

__ نوبر می‌گم که ، اگه هزارپا دندونهای آدمو بشماره ، آدم زودی می‌میره ؟

__ آره ، شاید هم شب بمیره ...

ترس همه‌ی وجودم را پر کرد : کاشکی خونه‌ی نوبر نمی‌آمدم . با خودم فکر می‌کردم :

__ من دیگه میرم .

__ کجا می‌میری ، بیا بنشینیم زیر کرسی .

__ اگه باز هم هزارپا اومد ...

__ نه دیگه نمیاد رفت ، __ از کجا میدونی ؟

__ میدونم دیگه ، هر روز میاد .

بعد دست مرا گرفت و به طرف کرسی کشید . هر دو از سرما کبود بودیم و می‌لرزیدیم .

به هر حال زیر کرسی رفتیم اما کرسی گرمای بسیار کمی داشت . من می‌دانستم که همسایه‌ها از جمله خاله‌ی من از بابت غذا و آتش و غیره به آنها می‌رسند . " اکل " برای متقال بافی دوک می‌رشت و از این رو فقط شبها برای خوابیدن به خانه می‌آمد ، از او پرسیدم : نوبر کی طرف بالای کرسیتون می‌شینه ؟ (طرف بالای کرسی سرفلی خاصی داشت و همیشه متعلق به بزرگ خانواده بود از این رو دلخواه بچه‌ها محسوب می‌شد) __ هیشکی ، کی می‌خواد بشینه ؟ کرسی ما طرف

چرا به دنیا آوردی و چرا بردی و با یک انگشت قدش ، همیشه در بدری و تنهائی کشید . از زندگی چی دید ؟

__ ما چه میدونیم باجی ، لابد مصلحت این طور بود دیگه .

__ البته ، پس چی ، هیچ کار خدا بدون مصلحت نیست . ولی ما بنده‌ها کوریم ، نمی‌بینیم .

من حرفهایم را قاطی حرفهایشان کردم :

__ خاله نوبر مرده ؟

__ آره ، تو چرا این جا وایستاده بودی برو ، بدو بکپ تو کرسی ، سرما می‌خوری ، یالا ، اون هم سرما خورد دیگه . . .

من سلانه سلانه به طرف کرسی می‌رفتم ، تلخی اولین مرگ را تجربه کردم ، زحمتی نداشت بفهمم نوبر چرا مرده . مگر می‌شد سرما در عرض دو شبانه روز یک آدم سالم را بکشد . چنین چیزی در فکر نمی‌گنجید . خاله‌ام و دلارام و هیچ کس نمی‌دانست ، فقگ من علت مرگ نوبر را می‌دانستم . لابد خوابش برده و دهانش باز مانده ، هزارپا دندانهایش را شمرده و او مرده است ، همین .

هیچ کس جز من این راز را نمی‌دانست و من هم هرگز این راز را به کسی نگفتم تا حالا که به تو می‌گویم .



خواستم حرف نوبر را باور کنم اما تنم خیلی می‌لرزید و نمی‌شد که باور کنم خیلی بهتر از بیرون باشه . ترس از هزارپا هم در جانم بود ، دیگر صبر نکردم نوبر برایم حرف بزند ، به خانه‌مان رفتم ، فکر هزارپا لحظه ای آرامم نمی‌گذاشت . شب برف سنگینی آمد . بیرون خیلی سرد بود اما نصف شب که بیدار شدم از زور گرمای کرسی عرق کرده بودم ، بی اختیار به یاد نوبر افتادم ، کرسی آنها سرد بود حتا اگر چه نوبر خودش باور می‌کرد که خیلی بهتر از بیرون است . تا دو روز برفی که روی پشت بامها به کوچه ریخته بودند لَچنان زیاد بود و سرما بیداد می‌کرد که من نتواستم به ملا گنجی بروم . روز سوم که رفتم خاله‌ام را دیدم با همسایه‌شان " دلارام " صحبت می‌کرد و خیلی بی تفاوت می‌گفت :

__ خلاص شد باجی ، از تو خونه موندن تنها ، دختر هم که بود ، فردا که هزار تا بلا سرش می‌اومد " اکل " هم راحت شد ، پسره هر جا که شد میتونه گلیمشو از آب بیرون بکشه . . .

من بو بردم که اتفاق بدی برای نوبر افتاده ، قبلاً هم خیلی دیده بودم وقتی کسی می‌میرد ، اگر اعیان بود حتی اگر پیر هم بود خاله‌ام ، مادرم یا زنه‌های دیگر به سینهمشان می‌کوبیدند و می‌گفتند آخ بیچاره ، چرا مرد . . . ؟ خدا رحمتش کنه . . . اما اگر فقیر بود . اگر جوان هم می‌بود با بی تفاوتی شگفت انگیز می‌گفتند :

خلاص شد !

و حالا هم حرف راحت شدن " اکل " بود و خلاص شدن دختری که نمی‌توانست جز " نوبر " باشد .

دلارام گفت : مونده بامون همسایه‌ها ، هرکس به دیگری امید شده ، در این دو روزه کسی نرفت بهشون سر بزنه ، زیر لحاف چارچنگول خشک شده بود .

__ دیروز " اکل " گفت که سرما خورده ، من می‌خواستم عصر برم که مهمون اومد ، دیگه نشد برم قربون خدا برم ، میگم آخه قربون مصلحتت برم ، طفل معصوم را

دختران کولی

نوشته‌ای از چریک فدایی خلق رفیق مرضیه احمدی اسکونی

تَشگاه اهواز که این همه مشهور است و مسافرین اهواز قبل از هر چیزی به هم دیگر آن جا را سفارش می‌کنند ، جائی است که سالهاست ثروت خلق ما در آنجا دود می‌شود و هوا را آلوده می‌سازد . لوله‌های گاز را می‌گویم که نفت را در چند متری زمین شعله‌ور می‌کند . . . به هر حال قصدم پرداختن به آنها نیست چون خودشان به حد کافی گویا هستند ، اما در چند کیلومتری آنجا سه چهره‌ی کریه از فقر انسانی دیده می‌شود : کولیها ، کپرنشینها ، حلبی آبادها . زندگی کولی‌ها دارای شکل پست تری نیز هست . کولی آباد در واقع یک عشرتگاه است و برای مسافرینی که از شهرستانها می‌آیند حکم غرفه‌ای از موزه مردم شناسی را دارد . غرفه‌ای که در آن گروهی از انسانها برای گذراندن زندگی خود عواطف و احساسهای خود را به سودا گذاشته‌اند .

صبح است که به کولی آباد می‌رویم . آبادی ، گوئی در خواب است . از رفت و آمد خبری نیست . ساعت ده صبح است . حدس می‌زنیم که روز کولی آباد شب‌ها باشد و با دمیدن آفتاب ، شبش آغاز می‌شود و چنین است چون آنها تا صبح برای شب زنده‌داران خوش گذران شادی می‌آفرینند و روزها می‌خوابند تا باز شب از نو شروع کنند . از جلو چندین خانه می‌گذریم . جلو یکی از آنها جمعی را می‌بینیم که گرد منقل بزرگی نشسته‌اند و چایی می‌خورند . قیافه‌ها همه تکیده و ملول و خسته ، جوانی‌های زود شکسته ... باید هم چنین باشد . مردهای شکم‌گنده و گردن کلفت که لباده‌ای پوشیده‌اند ادشادشه که یک کیسه‌ی گشاد بلند است با دو آستین البته آنها که جوانترند ، پیرها به لنگه کفشی دور انداخته شده از خانه‌ی یک فقیر

می‌مانند . آن سوتر به چند دختر خردسال می‌رسیم ، نه تا دوازده ساله ، آنها گیسوان بلند خود را حنا بسته‌اند و به دخترکان دیگر در حنا بستن موهایشان کمک می‌کنند .

رنگ سرخ زنده‌ی ماتیکی که شب پیش به لبهایشان مالیده‌اند ، روی لبهایشان ماسیده است و پیراهن زری و برقی چروکیده‌شان را که شب هم با آن خوابیده‌اند هنوز به تن دارند و جورابه‌ی قرمز رنگشان را که روی شلوار پوشیده‌اند نیز به پا دارند .

دلم به درد می‌آید ، آیا این کودکان از همین سن و سال . . . ؟ رفیق همراهم دردی را که در چهره من مچاله شده است ، می‌بیند و توضیح می‌دهد که : می‌دونی اینجا عشرتگاه به این معنی نیست که روابط جنسی هم وجود داشته باشد ، روابطی وجود دارد اما فقط تا کمر . . .

این توضیح درد مرا تسکین نمی‌دهد . به هر رو ، این کودکان ، این شکوفه‌های پلاسیده زیر دست های هرزه . . . زیر دستبائی که اگر نیم‌نگاهی چپ به فرزندان ، خواهران یا زنانشان انداخته شود خود را پاره می‌کنند . نفرین بی‌شمار بر جامعه‌ی طبقاتی ! همه چیز تا هنگامی در آن محترم است که انگ " مال من " بر آن خورده باشد و هرگونه بی‌حرمتی دیگر آزاد است . زیباترین ، پرهوشترین و سالمترین کودکان ، چه بسا در این در گندنا‌ی فقر و ستم می‌پلاسند و نابود می‌شوند . اما برای نگهداری کودکی ناقص الخلقه ، دیوانه ، علیل ، میلونها تومان خرج میشود و برای معالجه‌اش زحمتها کشیده می‌شود ، چرا که او کودک " من " است ولی این دخترک که سرخی چندانش آور ماتیک و روی غنچه‌ی نرم لبهایش ماسیده ، هیچ مهم نیست اگر زیر انگشتانی هرزه ، ذره ذره نشاط و سلامتی‌اش را به بهائی اندک از دست بدهد . چرا که آن که به او می‌گویند " کودک من " خود زندگی‌اش را در این راه نابود کرده است و این کودک خود محصول همان لحظات درد با زندگی و جوانی به سودا گذاشته شده است .

می‌شود موسیقی و رقص کولی‌ها را شنیدن و دیدن آرزوی دیرینه‌ی من است و بس که ترنه‌های مزخرف ، مضمونهای تهوع آور شنیده‌ام با موسیقی قاطی پاتی عربی ، هندی و فارسی ، اینک فکر می‌کنم با این همه ملال ، آرزوی دیرینه‌ای برایم بر آورده خواهد شد .

پسرکی یازده دوازده ساله با سر و روی خاک آلود و مدتها رنگ شستشو ندیده از در وارد می‌شود ، از دهانه‌ی جیب گشاد شلوارش نصفه یک شیشه عرق بیرون آمده است و با ریتم راه رفتنش تکان تکان می‌خورد . در گوشه لبش سیگار وینستون دود می‌کند ، ضرب کوچکی نیز از همان ها که گفتم زیر بغل دارد . یکر است در صف اعضای ارکستر جای می‌گیرد .

من بسیار شگفت زده‌ام ولی بمن توضیح می‌دهند : خودش پول در میاره ، خودش هم خرج می‌کنه . . .

__ هیچ کس مانعش نمیشه ، پدر و مادر یا کس و کارش ؟

__ نه پدر و مادر چه کار دارن ، وقتی بچه تونست پول در بیاره در کارهایش آزاده و کسی با او کار نداره . می‌بینی که او خوب ضرب می‌زنه و پول در میاره . . .

زن جوان از جا بر می‌خیزد ، مردهائی که دائی و پسر عمو و برادر او محسوب می‌شوند و همه لباده گشاد پوشیده‌اند با غرور به او نگاه می‌کنند . صدای زن جوان به خاطر این که شب مشتری زیاد داشته ، گرفته . به زودی می‌فهم که تصور در مورد رقص و آواز آنها ذهنی بوده . هیچ به خود نمی‌گفتم که آن کولی‌هایی که تو تصورش میکنی یک لحظه جائی بند نمی‌شدند . طبیعت با گشاده دستی آنها را پناه می‌داد ، الهامشان از طبیعت بود و رقص و آواز همراه و همپای آنان در راه پیمائیا و کارها و زحمت‌هایشان بود . اما این کولی‌ها زاییده‌های جامعه سرمایه‌داری وابسته هستند . اینها رقص و آوازشان به خاطر پولی است که بتوانند با آن زندگیشان را بگذرانند . در میان این همه لجن سرمایه‌داری وابسته تو انتظار داری آنها پاک و دست نخورده باقی مانده باشند ، آخر این چه انتظار ابلهانه‌ای است ؟

با این که این موقع روز وقت کار نیست ولی ما سر و وضع تمیزی داریم . شهریه‌ای هالوئی هستیم که می‌شود تیغمان زد و چه بهتر از این ! ما هم در دل می‌اندیشیم ، با این قیافه گول زنی می‌تونیم بریم و لحظاتی با اونها بنشینیم و از زندگیشان سر در بیاوریم و چه بهتر از این !

وقتی جلوی یکی از خانه‌ها می‌رسیم به دعوت یکی از آنها پاسخ مثبت می‌دهیم و همه وارد اتاق دنگالی می‌شویم و یکسر به سمت بالای اتاق می‌رویم و می‌نشینیم . تشکهای ابری بزرگی پشتمان گذاشته می‌شود ، تشکر می‌کنیم . برای آنها این نوع برخورد ما شگفت انگیز است . ما به خاطر پولی که به آنها خواهیم داد باید خیلی پر توقع باشیم ولی نیستیم و آنها تعجب می‌کنند . ما چندین دختر هستیم با این همه به ما توجه کمتری می‌شود ، تنها کسی که همه نگاهها به سوی اوست ، مردی است که همراه ماست . ما همگی احساس می‌کنیم که او از موقعیت خود سخت ناراحت است ولی هیچ کاری از دستش ساخته نیست .

اتاق چهار دیواری نسبتاً بزرگی است و از وسط به سه تیر چوبی جدا می‌شود . آن سوی تیرها زیرانداز هم ندارد . چند پیر زن سر منقل نشسته‌اند و چندین کودک مفرنگی و خاک آلوده و ژنده پوش کنارشان . سه چهار مرد جوان با همان سر و وضعی که قبلاً گفتیم و دو سه پیر مرد و چند پسرک . سازهایشان از قوطی خالی روغن موتور الوند درست شده ، با چند سیمی که به آن بسته‌اند و شکمش را دریده‌اند- به عنوان کاسه- چربی کوچک هم دارند که کاسه‌اش با مهارت به دست خودشان تراشیده شده و قطر دهانه‌اش بیست و پنج یا سی سانتی متر بیشتر نیست . همین سازها ارکسترشان را تشکیل می‌دهد ، تنها زن جوان آنها بیست و چند ساله است ، رنگ پریده پیراهن زرق و برقی پر چینش را می‌پوشد و به اتاق وارد می‌شود و یکسر به سوی رفیق پسر می‌آید و پیش او می‌نشیند .

من به موسیقی و رقص دست نخورده قومی و محلی علاقه فراوانی دارم ، اصالت آن درد و رنج آنها را در کنار پر صفاترین و زیباترین جلوه‌های طبیعت یادآور

خود را از دست داده‌اند و جوانترها جای شان را گرفته‌اند و حسرت و درد ماسیده در لا به لای چهره‌های پلاسیده آنها را چگونه می‌توانم تصویر کنم ؟

از آن جا دور می‌شویم و در چند ده متری آخرین کلبه به کپرنشینها می‌رسیم ، خانه‌ها چهار دیواری یا دایره‌ای هستند . سقف شان یا پوشیده از کهنه پاره و خنزر و پنزری است که بر روی هم سوار کرده‌اند یا از گل پوشیده شده‌اند ، دیوارها هم یک تیغه باریک از گل و خشت است . شب باران آمده و چون زمین پوشیده از خاک رس است ، آب در آن نفوذ نکرده و هر قطره ای بر زمین افتاده روی قطرات دیگر انباشته شده است و اینک خانه‌ها درون آب قرار دارند . آب کف اتاقها را پوشانده ، از این رو وسائل از کهنه پاره و لحاف و گلیم کهنه‌های هم اگر دارند ، خیس شده و اینک برای خشک شدن ، جلوی آفتاب پهن شده‌اند .

همه با محبت تمام از ما استقبال می‌کنند و هر یک اصرار دارند به کلبه آنان برویم . سرانجام دعوت یکی را می‌پذیریم . گلیم نمی که مال همسایه دیگری است برای مان می‌آورند و کف اتاق پهن می‌کنند . همگی روی آن می‌نشینیم . پیرمرد مفلوکی که چشم هایش آخرین روزهای بینائیشان را می‌گذرانند با ماست . زنها کم کم از هر گوشه به دیدار ما می‌شتابند . با چه محبت و صفای دلپذیر و فراموش نشدنی . . .

لحظاتی که از صحبت کردن مان می‌گذرد ، زنی با یک سینی وارد می‌شود . سینی جایزه " چای گلستان " است و درون آن سه لیوان رنگارنگ قرار دارد هر یک جایزه برف و تاید و یا چیز دیگری از این قبیل هستند . آنها را با آب گل آلودی پر کرده است . از ما پوزش می‌خواهد که تمام خانه‌ها را گشته و جز این سه لیوان چیزی پیدا نکرده و نتوانسته برای تک تک ما- که بیش از هفت نفریم- یک لیوان بیاورد . ما دلمان گرفته و همه غمگین هستیم .

این همه محبت بی ریا و این شرمنده‌گی حزن انگیز همه‌مان را در خود غرق کرده است . آبی که آنها می‌خورند از راهی دور در درون تنگ های سفالی حمل می‌شود و

به هر حال من قبلاً این حسابها را نکرده بودم از این جهت دست بساز که زدند ، ماتم برد . مقدمه یکی از ترانه‌های آغاسی را می‌زنند و دخترک شروع می‌کند به جنباندن ماهرانه هر جایش که رسید . نه نظمی ، نه ریتمی و نه هیچی . . . آهنگ عوض می‌شود اما رقص همان است که بود . از او خیلی زود تشکر می‌کنیم اما آوازی هم برایمان می‌خواند ، یکی از همان آوازهای مبتذلی است که بارها در کوچه و بازار از بلندگوها و گرامها شنیده‌ام . از او باز هم تشکر می‌کنیم و می‌خواهیم که بنشیند . آن گاه سر صحبت را از هر در می‌گشاییم ، در حالی که پیر زنها آن طرف اتاق هنوز دارند دختر بچه‌های کون پتی و تازه پا گرفته را می‌رقصانند و آهنگ اش را هم از دهان بی دندان خود در می‌آورند .

هر دختری که در خانواده کولی‌ها به دنیا می‌آید همه به شادی می‌نشینند . در ایران من نخستین جایی است که به این مسأله بر می‌خورم که برای تولد دختری این همه اشتیاق وجود دارد . دلیل این امر پیداست . از منبع درآمد خانواده خود خواهد بود اگر صدای خوبی هم داشته باشد دیگر موهبتی بی همتا به شمار می‌رود . دختری که برایمان رقصیده ، بیست و هفت تا سی ساله به نظر می‌رسد . او شوهر نکرده بود . در کولی آباد خانواده شکل گسترده دارد و ازدواج معمولاً درون فامیلی است و همه بستگان نزدیک توی یک خانه به سر می‌برند ، دختری که بیرون از فامیل شوهر کند درآمدش باز هم متعلق به خانواده پدرش می‌باشد . هم از این رو وقتی در فامیل شوهر مناسب با سن آنها وجود نداشته باشد کمتر کسی مایل خواهد بود تا آنها را به زنی بگیرد چون عملاً این کار برای شوهر هیچ عایدی نخواهد داشت مگر اینکه راضی شود به خانواده عروس بپیوندد و در این صورتی است که خودش نیز هنری داشته باشد . چیز زیادی برای گفتن نیست ، صحنه‌هایی که پیش می‌آیند نمی‌شود با کلمات تصویرشان کرد . فقط باید آنها را دید یا دست کم من نمی‌توانم آنها را تصویر کنم . آخر من درمانده‌گی زنانی را که جوانی و طنازی

نازکند و تپستان زیر تابش بی‌امان خورشید هوای داخل اتاق چون جهنمی سوزان است .

امید به صورت شبیه گنگ و مبهم در دلشان هنوز زنده است . امید این که روزی در خانه‌های ساخته شده زندگی می‌کنند . آخر هیچ کس در ازای خراب کردن کپرهای شان دیناری به آنها نپرداخته است . این که نمی‌شود پناهگاه کسی را از دستش بگیرند ، بی‌اینکه ذره‌ای در غم آنان بوده باشند ، ولی اینک چنین شده . " شهرداری " آنها را از کپرهای شان بیرون نموده . " شهرداری " به آنها بدقولی کرده است . شهرداری کیست یا چیست ؟ یک موجود خیالی و بسیار قدرتمند که قادر است کپرها را ویران کند و آن‌ماشین گنده هم یکی از نوکران زیردست شهرداری است . به هر رو نیروئی است که تصور مبارزه با آن را هم نمی‌شود کرد .

راه افتادیم ، سر راهمان لانه‌های تنگ انسانی را می‌دیدیم . پیرمردها و پیرزنی که کاری نداشت مچاله ، خاک آلوده و درمانده و مریض مثل موجودی رها و وامانده می‌دیدیم که درون لانه می‌لولد چهار دست و پا روی خاک راه می‌رود ، سرپایش خاکستر و دوده آلود ، از خود می‌پرسیدی او چگونه زنده است ؟ . . . رفیقی که همراهان بود و از دیدن این صحنه‌ها به شدت منقلب شده بود می‌گفت :

مشکل می‌توان تصورانش را کرد که یک بار تو این دنیا مهلت زندگی داشته باشی و آن هم به این شکل بگذرد و اسم آن را باز هم زندگی بگذاری !

به حلبی آباد می‌آئیم ، مصالح جایی را که اتاق شان نامیده می‌شود حلبی های به دور ریخته روغن نباتی و بیشتر از همه تایر و کاپوت و گلگیر و سپر زنگ زده و بی‌مصرف ماشین هاست . گویا از سکونت آنان این قسمت از دشت ، زباله دانی این اشیاء بوده است . و آنها از خدا خواسته از هر چه که به دست شان آمده برای درست کردن پناهگاهی استفاده کرده‌اند . مجسم می‌کنیم که در تابستان اهواز زیر تابش خورشید هر این لانه‌های فلزی چه گونه می‌شود تاب آورد و به یاد می‌آوریم

گل آلود و بد طعم است اما بهترین چیزی است که می‌توانند به وسیله‌ی آن از ما پذیرائی کنند . این ها کپرنشینان اهواز بودند که از شهر بیرونشان کرده‌اند تا زیبایی شهر حفظ شود و به علاوه فقر به چشم نخورد . به آنها گفته‌اند به زودی برای‌تان خانه خواهیم ساخت و یک روز به آنها اعلام می‌کنند که مهلت شان سر آمده است و امروز کپرهای شان ویران خواهد شد . آنها با دل تنگی و ملال کپرهای نیمه ویرانی را که به آن خو گرفته‌اند ترک می‌کنند . در برابر نگاه حسرت زده‌ی آنان کسی که عینک گنده‌ای به چشم زده و پشت ماشین بزرگی نشسته می‌آید و تمام کپرها را با ماشین بزرگش می‌بلعد . همه این کار یک ساعت هم طول نمی‌کشد و آنها همه با بغچه‌های بسته وسایل خود دسته جمعی راه می‌افتند . با ماشین به آن‌گنده‌گی چه می‌توانند بکنند ؟ راننده را نفرین می‌کنند که بی تفاوت به کار خود مشغول است و به شهرداری دشنام می‌گویید که به آنها آگهی داده تا کپرها را تخلیه کنند . ولی نفرینهای شان در میان غرش موتور و چرخهای ماشین و گرد و خاک کپرهای ویرانشان گم می‌شود در دشتی بیرون از اهواز مدتی هم چنان بی‌پناهگاه به سر می‌برند . اما آفتاب و باران جانشان را به لب می‌آورد . آنها هر شب که می‌خواهند ایمن دارند که فردا شهرداری برایشان خانه خواهد ساخت .

مدها صبح که به دنبال کار به شهر می‌روند شب امیدوارند که مژده‌ی دریافت خانه را خواهند شنید ، اما هنگامی که در می‌یابند هنوز از خانه خبری نیست خستگی در تنشان ته‌نشین می‌شود . ناگریز چهاردیواری بسیار موقتی بالا می‌آورند گرچه از زحمتی که می‌کشند ناراضی هستند و با خود فکر می‌کنند آخر برای دو سه روز که کسی این همه زحمت نمی‌کشد . . . فوقش یک ماه دیگر خانه خواهیم داشت .

اما اینک نزدیک به دو سال است که درون همان خانه‌های موقتی به سر می‌برند . باران می‌بارد ، آب کف اتاق را فرو می‌پوشاند و چندین وجب بالا می‌آید . دیوارها

که معلوم است چه گونه . . . بیهوده نیست که در تابستان هر روز هر روزنامه ،
خبر مرگ کسانی را می‌خوانی که از شدت گرما مرده‌اند .
همه مان ملول و دل تنگیم . نمی‌شود در برابر همه تیره‌روزی بی تفاوت ماند .
راهمان را بر می‌گردانیم ، آخر برویم آن جا چه بکنیم . از این که فکر کنند به
تماشایشان آمده ایم دلمان می‌گیرد . در کولی آباد و آواره‌گان کپرنشین می‌شد
وضعمان را توجیه کنیم چون راه آتشگاه از آنجاست ، اما در حلبی آباد که دور افتاده
است ، چنین توجیهی وجود ندارد . کسی توضیح نمی‌خواهد که چرا آنجا نمی‌رویم .
برای همه‌مان دلیلش روشن است . از این رو به دیدار حلبی آباد از چند متری آن
جا اکتفا می‌کنیم . خانه‌های نو ساخته به ردیف پشت لانه‌های حلبی آباد صف
کشیده‌اند . آنها را به نام کپرنشینها ساخته‌اند ولی به کارمندان فروخته‌اند .
کپرنشینها و ساکنین حلبی آباد فقط تماشا می‌کنند و حسرت می‌خورند ، همین !

